

دوران مدرسه و نقش پدری^۱

و گفت پروردگارا، توفیق ده تا شکر نعمتی را که به من ...
(۲). و والدین ام ارزانی داشته ای به جای آورم

در سال های اخیر ، کتاب های زیادی که رنگ و روح جامعه شناسی دارد در ایران نوشته شده و دفعات چاپ و تیراژ آن ها در طراز بالاترین ها قرار گرفته است . چهل سال قبل که « سازگاری ایرانی » را مرحوم پدر در زندان قصر، به عنوان تکمله ای بر کتاب «روح ملت ها»^۳ نوشت ، هرچند جامعه شناس عالی قدری هم چون دکتر شریعتی از آن تجلیل فراوان کرد،^۴ اما جامعه آن روزگار ، عنایتی به این نوشته نکرد و گمنام ماند . چرا که انگیزه چندانی برای « خود شناسی » وجود نداشت . بعد از انقلاب ، قضیه برعکس شد ! موافق و مخالف می خواستند بفهمند چگونه بردند یا از کجا خوردند ! دفعات چاپ برخی از این کتاب ها از بیست مرتبه متجاوز شد و به موازات آن ها خاطرات نویسی و زندگی نامه ها رونق گرفت و این طبیعت همه تحولات انقلابی و دگرگونی های عمیق اجتماعی است .

از جمله نوشته های نام دار در این زمینه ، کتاب «ما چگونه ما شدیم»^۵ است که اینک ده سال از چاپ آن می گذرد . وقتی دوستان دست اندر کار مراسم دهمین سالگرد درگذشت مهندس بازرگان از بنده نیز خواستند چیزی بنویسم ، از عنوان کتاب فوق الهام گرفتم و خواستم درباره « من چگونه من شدم ؟ » مطالبی تنظیم کنم . اگر « ما » را سلسله عواملی در طول تاریخ به « ما » ی امروزی تبدیل کرده ، « من » های ما را نیز در طول عمر گذشته عواملی شکل داده است که اگر نیک بنگریم ، ریشه خصلت های منفی یا مثبت خود را خواهیم یافت .

به نظر می آمد عنوان جالبی است . اما کلمه « من » در آن سنگینی می کرد ، با این که قصدم نشان دادن نقش « او » بود ، ترسیدم سوء برداشت شود . به ناچار عنوان « نقش پدری » را برگزیدم ، هرچند همه را به یاد موضوع انشاء در دوران مدرسه می اندازد ! ... گفتم ، موضوع انشاء مدرسه ، به یاد انشاء « نقش مادر » در کلاس سوم دبستان افتادم ! چرا مطلب را از همین نقطه آغاز نکنم ؟

درست ۵۰ سال قبل بود ، تازه رادیو ایران « برنامه کودک » را راه انداخته بود ؛ قبل از آن کسی بچه ها را تحویل نمی گرفت ، ولی کم کم نسیم تعلیم و تربیت و توجه به کودکان از غرب ورزیدن می گرفت و حرکتی ایجاد می کرد . مدیر رادیو در آن زمان یکی از فرنگ رفته های تحصیل کرده مترقی به نام « دکتر پیرنیا » بود که پسرش « آقا بیژن » شاگرد کلاس دوم مدرسه ما بود .^۶ آقا بیژن که بر خلاف بقیه شاگردان

مجبور نبود هر هفته سرش را از ته بتراشد و زلف بلندی داشت و سر و وضعش از همه بچه ها بالاتر و خیلی هم سر و زبان دار بود ، اداره کننده برنامه کودک شده بود و مردم کوچه بازار همه این برنامه را به نام « برنامه آقا بیژن » می شناختند . حالا دیگر مدرسه ما پارتی بزرگی پیدا کرده بود تا جای پای در رادیو باز کند .

آن روز که قرار بود من انشاء « مادر » را از برنامه کودک دکلمه کنم ، بعضی از فامیل مدت ها پای رادیو نشسته بودند ! بعدها شنیدم مادر بزرگ ام که محبت مخصوصی به من داشت ، خیلی احساساتی شده و از این که نوه اش دارای چنین عواطف لطیفی است !؟ گریسته بود . غافل از آن که آن انشاء اصالت نداشت و قلم دیگری بود !!

انشاء « مادر » را مادرم برای من نوشته بودند ! ایشان هم از خواهر بزرگترشان در دوران تحصیل اقتباس کرده بودند و اینک این میراث به من رسیده بود ! وقتی برای اولین بار پای تخته رفتم و مقابل بچه ها آن را خواندم ، معلم انشاء از همه خواست برای من کف بزنند ؛ و به توصیه او بود که چند روز بعد مدیر مدرسه در مراسمی که معمولاً همه شاگردان در حیاط مدرسه به صف می شدند ، خواست آن را مقابل آن ها تکرار کنم و تشویق شوم و سپس مرا برای ارائه آن در رادیو آماده کرد !

به این ترتیب بود که به عنوان نویسنده ای خردسال ! معروف شدم ، معروفیتی که دلهره و دردسر بزرگی برای من آفرید ، چرا که درس انشاء فقط به همان موضوع « مادر » خلاصه نمی شد و هر هفته مجبور بودم مطلب تازه ای بنویسم .

خوشبختانه خواهر بزرگترم استعداد نویسندگی را از خاله اش به ارث برده بود و قلم بسیار توانایی داشت که می توانست جور مرا بکشد و مانع آبروریزی شود ! این بود که هر هفته مجبور بودم گردن کج کرده و انشاء تازه ای گدایی کنم . کاری که او را ساخت و سرانجام روانه میدان مطبوعات کرد و نوول نویس معروفی شد ، ولی استعداد نویسندگی مرا ، که بعد ها نیز در دوران دبیرستان به حفظ کردن چند انشاء قالبی از کتاب های ادبی برای ارائه در امتحانات بسنده کرده بودم ، ضایع کرد و معطل گذاشت .

تنها در انشاء و ادبیات نبود ، که به رغم بلند آوازی ! می دانستم چقدر عقب هستم ؛ در درس عربی هم وقتی به دبیرستان رسیدم ، ضعیف بودم و از این که انتظار معلمان عربی از من به خاطر پدرم بسیار زیاده تر از بقیه بود ، رنج فراوانی می بردم . البته هیچ وقت شاگرد تنبلی هم نبودم و از ده پانزده درصد بالای کلاس پائین تر نمی آمدم ، هرچند از شاگرد دومی هم بالاتر نرفتم .

از جمله عناوین انشاء در آن دوران ، « در آینده می خواهید چه کاره شوید ؟ » بود . من اگر می خواستم هزار احتمال برای آینده ام و اشتغالاتی که به آن وابسته خواهم شد بدهم ، مسلماً یکی هم سر و کار پیدا کردن با نویسندگی و زبان عربی نبود ! چنان خود را نا آشنای با این دو درس می دیدم که تصور نمی کردم روزگاری دست تقدیر مرا در میان اهل قلم قرار دهد . البته هر قلم زدنی قدر و قیمت ندارد ، اما به هر حال هنرش می نامند و حرمت اش می دارند .

امروز که به گذشته خود نگاه می کنم و می اندیشم که چه شد و چه جریاناتی به وقوع پیوست که میان این قبیله بُر خوردم ! تا جایی که بعضی ها با دلسوزی بگویند : « حیف وقت و عمر فلانی نیست که به جای تعقیب رشته اش در طراحی و معماری ، همه اش از متون عربی (قرآن و نهج البلاغه) می گوید و می نویسد؟ »^۷ ذهن ام به زیرکی های پدر که به ضعف های فرزندان به خوبی واقف بود هدایت می شود .

هر بار که به مسافرت یا زندان می رفت ، از همسر و فرزندان می خواست شرح ماوقع روزانه را برای او بنویسند تا هم در جریان امور خانواده باشد و غیبت اش موجب غفلت نگردد و هم برای ما تمرینی برای گزارش نویسی باشد . در ضمن ضعف انشای مرا هم جبران می کرد !

موقعی که محکومیت ده ساله خود را در زندان قصر طی می کرد ، حوالی سال های ۴۳-۴۴ در یکی از روزهای ملاقات از پشت میله های زندان مأموریتی به من داد که مات و مبهوت ام کرد ! انگار کسی را که شنا بلد نیست و از آب می ترسد ، مجبور کرده باشند از سکوی ده متری در استخر شیرجه برود !!

« به خانه که برگشتی ، از قفسه کتابخانه من پرونده یادداشت های سخنرانی را که در ردیف دوم است در بیار ؛ یکی از آن ها عنوان « مسلمان اجتماعی جهانی » دارد . چند صفحه پیش نویس اولیه است ، آن را با قلم خودت تکمیل و تدوین کن و بده چاپ کنند ! »

خشک ام زده بود ! من از انشای معمولی عاجز بودم ، چگونه می توانم کار ناتمام نویسنده نامداری را که استاد دانشگاه است تمام کنم ، جذبه پدر جرأت نه گفتن را از من سلب کرده بود تنها عکس العملی که نشان دادم نگاه بهت زده بود !

تا چند روزی می ترسیدم پرونده را در بیاورم ، سرانجام دل به دریا زدم و آن را گشودم نمی دانستم از کجا آغاز کنم ، چرا که کوچک ترین تجربه ای در مقاله نویسی نداشتم . هر صفحه ای که می نوشتم ساعت ها

طول می کشید و بیش از ده بار تغییر می کرد ؛ چند ماهی اوقات فراغت ام را این چنین به خط زدن ها و پاک کردن های متوالی سپری کردم تا سرانجام چیزی سرهم بندی شد !

جزوه را به نام خودشان به چاپ رساندم ، ولی توصیه کرده بودند در روی جلد اضافه کنم : « تنظیم و تدوین توسط عبدالعلی بازرگان » . روزی که نمونه چاپ شده را مخفیانه به داخل بند فرستادم ، موقع ملاقات ، بی هیچ معطلی و رفع خستگی گفتند ؛ یادداشت های دیگری هم هست که باید آن ها را تدوین کنی !

البته آن چه تهیه کرده بودم عیوب فراوانی داشت ، ولی به روی خودشان نیاوردند . نشنیده ام تا کنون نویسنده ای این چنین اعتبار و آبروی قلم اش را - آن هم در مسائل خطیر اجتماعی دینی - به دامان ریسک رها کرده باشد ! هرچند محتوای مطالب از ایشان بود و عرضه از من .

به این ترتیب دو سه جزوه دیگر هم تهیه کردم که یکی از آن ها تحت عنوان « مزایا و مضار دین » چاپ شد و بقیه هم سامان یافت . حالا دیگر اسم من روی جلد کتاب ها رفته بود ، نمی توانم احساس غرور خود را که در دوران جوانی برای کسب اعتماد به نفس ، سخت به آن نیاز داشتم مخفی کنم ، اما می ترسیدم مثل انشاء « مادر » پوشالی باشد و این بار « پدر » مرا باد کرده باشد ! ولی زحمت هایی که کشیده بودم نمی گذاشت نومید شوم ؛ بالاخره من هم نقشی ایفا کرده بودم . نمی دانم دیگران چه فکری می کردند ؟

تنها برادرم « نوید » - که نام اش را هم بندگان به خاطر نوید تولدش پیشنهاد کرده بودند - دو ماه پس از دستگیری پدر به دنیا آمده بود . بنابراین من در آن دوران علاوه بر تکالیف سنگین سال های نخست دانشگاه ، بعد از ظهرها در دفاتر معماری کار می کردم و وظایف خانه و بیرون از خانه را نیز به دوش داشتم . علاوه بر آن ، هفته ای دوبار ، روزهای دوشنبه و پنجشنبه باید به ملاقات پدر می رفتم و در طول هفته سفارشات ایشان را ، که اغلب لیستی بالا بلند داشت ، تهیه و پی گیری می کردم ؛ از مراجعه به ناشر و چاپخانه برای کتاب هایشان گرفته تا پیغام و پسمام های سیاسی ! خلاصه این که شده بودم رابطه ایشان با بیرون زندان .

سال های سختی بود ، بیش از سختی ، از این که به هیچ یک از تکالیف درسی ، خانوادگی و پدری ، آن طور که شایسته بود و ایجاب می کرد ، نمی توانستم برسم رنج می بردم و احساس شرمندگی می کردم . حتی گاهی سفارشات پدر را که دست شان از همه جا کوتاه بود و چشم به روزهای ملاقات داشتند تا توشه تلاش های فکری هفته شان فراهم شود ، خیلی به تعویق می افتاد .

مدتی مقالاتی را که درباره اکتشافات فضایی جدید بود سفارش می دادند و من از مراکز علمی ، به خصوص از اداره هواشناسی ، توسط یکی از شاگردان سابق شان به نام مهندس نوشین تهیه می کردم و به زندان می بردم . تا سرانجام با استفاده از دستاوردهای نوین آن زمان ، که به تازگی با خروج موشک ها از جو زمین و ساخت قمر مصنوعی حاصل شده بود ، کتاب « پدیده های جوی » را که در نوع خود در ایران بی نظیر بود ، برای دانش جویان سال سوم دانشکده فنی به نگارش در آوردند . دانش جدیدی که از دریچه تحقیقات جدید فضایی بر ایشان رخ نموده بود ، نگاه شان را به اشارات قرآن به آیات الهی در افق آسمان ها عمیق تر کرد ؛ یک سال بعد کتاب « باد و باران در قرآن » را منتشر کردند که با چراغ علوم جدید به آیات تکوینی می نگریست . وقتی کتاب از زیر چاپ در آمد ، دیدم در صفحه اول ، فقط نوشته است :

به عبدالعلی بازرگان !

من خودم فرم های غلط گیری را از ناشر می گرفتم و پس می آوردم ، اما تا لحظه آخر خبر نداشتم . نعمت زاده ، که از بچه های بسیار با اخلاص انجمن اسلامی دانشجویان و مرتبط با شرکت انتشار بود ، با شگفتی بسیار آن را در حیاط زندان قصر به من خبر داد . باز هم پدر کاری خلاف عرف زمانه انجام داده بود . البته در این دوران تقدیم کتاب به فرزندان کاری عادی تلقی می شود ، اما چهل سال قبل فقط به خیلی بزرگ ها هدیه می کردند . حدس می زدم این کار را برای جبران کارهایی که برای ایشان می کردم انجام داده اند ، دلیل دیگری به ذهنم نمی رسید . می خواستم از خودشان بپرسم ، ولی آنقدر خجالت زده شده بودم که نمی دانستم چگونه طرح مطلب کنم . متأسفانه روابط ما به رسم گذشته خیلی جدی و رسمی بود و من هم کم روتر از آن بودم که راحت صحبت کنم ؛ این بود که با چند کلمه ادای تشکر کردم و ایشان هم بدون کلمه ای صحبت را عوض کردند ! این کتاب چند بار تجدید چاپ شد ولی ناشر سهواً آن هدیه را حذف کرد !

جبران عقب افتادگی در درس انشاء را در صفحات قبل توضیح دادم ، اما فکر نمی کردم هیچ وقت با درس عربی آشتی کنم ! گاهی شما نمی خواهید پا پیش بگذارید ، ولی طرف مقابل منت می کشد و سر صحبت را باز می کند ، همین طوری بود که من ناخواسته به این رفاقت کشیده شدم . در جایی دیگر نوشته بودم که پدر هر روز صبح یکی دو صفحه ای قرآن می خواندند و به خاطر ندارم حتی یک روز هم - تحت هر شرایطی - آن را ترک کرده باشند . تابستان در بالکن مشرف به حیاط تلاوت قرآن می کردند و همسایه ها با صوت ایشان آشنا بودند ، بگذریم از آهنگ اذان شان به هنگامی که بلند گو همگانی نشده بود . وقتی در یک محله

مسجدی نباشد ، یک استاد و رئیس دانشکده فنی هم احساس وظیفه می کند اوقات نماز را به همسایگان یاد آوری کند ! در ضمن تعدادی همسایه یهودی و ارمنی هم داشتیم ، نمی دانم آن ها چه فکری می کردند ؟

می گویند با رفتارشان به بچه ها آموزش بدهید که « دو صد گفته چون نیم کردار نیست » ؛ تلاوت روزانه و منظم ایشان مرا به تقلید و تبعیت از کسی که الگوش یافته بودم کشاند . در آغاز انگیزه ای جز کسب ثواب نداشتم . از آنچه می خواندم ، به دلیل اختلاط کلمات عربی در زبان فارسی ، چیزهایی می فهمیدم . کنجکاوی باعث شد قرآنی تهیه کنم که در صفحه مقابل ترجمه فارسی هم داشته باشد . حالا هر خطی که می خواندم نگاهی هم به ترجمه اش می انداختم . گردش مرتب چشم میان دو صفحه ، آن را خسته می کند . خوشبختانه به زودی قرآنی یافتم که ترجمه هر آیه را زیر خودش نوشته بود . از آن به بعد به راحتی می توانستم هر آیه را که نمی فهمم به ترجمه اش نگاه کنم . این نگاه ها روز به روز کم تر می شد تا به تدریج احساس کردم نیازی به زیر نویسی ندارم و همه متن را راحت می خوانم !

شنیده بودم که زبان در اثر تکرار و تمرین تعلیم گرفته می شود ، ولی قرآن فقط یک کتاب بود و ساده تر از آموزش زبان . البته بعدها به کتاب های آموزش قواعد زبان عربی و به متن های سخت تری هم چون نهج البلاغه هم روی آوردم ، ولی همه این ها پس از آن آشتی پر برکت بود !

پدر و دوستان شان را به خاطر اعتصاب غذایی که در زندان قصر برای هم دردی با زندانیان تحت ستم به پا کرده بودند ، دسته جمعی با دستبند به زندان بد آب و هوای برازجان (در استان بوشهر) تبعید کرده بودند . در زندان قصر که بودند ، شب های جمعه آقای طالقانی (ره) تفسیر قرآن می کردند . آقای طالقانی در مشروع بودن اعتصاب غذا - که نوعی صدمه زدن به خود است - تردید داشتند و از مشارکت در آن عذر خواستند و به همین دلیل هم مشمول تنبیه تبعید نشدند.

در زندان برازجان جای خالی آقای طالقانی خیلی محسوس بود ، ولی نمی شد درس قرآن را تعطیل کرد به خصوص حضور جمع ده پانزده نفری از افسران باقی مانده حزب توده که در آن تاریخ سیزدهمین سال زندان خود را می گذراندند ایجاب می کرد کار ایدئولوژیک را پیگیری کنند . پدر جای خالی آقای طالقانی را پرکردند و از آن جایی که همیشه اهل ابتکار و ابداع بودند ، به جای ادامه شیوه های سنتی تفسیر قرآن ، مسئله ی ترتیب نزول تدریجی قرآن را مطرح کردند و با استفاده از شیوه های علمی و آماری و روش های ریاضی در صدد کشف تقدم و تأخر سوره ها و گروه بندی های داخل هر سوره برآمدند . نتیجه این

تحقیقات را به صورت منحنی ها و نمودارهایی روی تابلوهای بزرگی ترسیم کرده و برای عرضه در روز بعثت پیامبر و ایراد سخنرانی به دیوار محل اجتماع در زندان زده بودند .

هفته بعد این تابلوها را - که روی بیست کاغذ بزرگ ترسیم شده بود - به همراه شرح دقیقی از آن ها در ده صفحه برای من فرستادند . به خاطر دارم روزی که در منزل مرحوم احمد علی بابایی آن ها را برای دکتر شریعتی شرح می دادم ، چقدر هیجان زده و از خود بی خود شده بود . بعداً شرحی درباره این موضوع نوشت که هم چنان باقی است .

باری این چنین بود که ذوق من هم در این زمینه ها تحریک شد تا جایی که شش ماه وقت دوران دانشجویی خود را وقف تایپ و ترسیم و تنظیم بیش از دویست جدول و منحنی و نموداری کردم که بعد ها کتاب دو جلدی سیر تحول قرآن را تشکیل داد . گهگاه که تحت تأثیر آن کشفیات حضور قلبی پیدا می کردم ، از خدا می خواستم به من هم سعادت بندگی و اخلاص عنایت کند تا لایق دریافت پرتوی از آن همه نور هدایت گردم . از آن زمان کوشیده ام که زبان قرآن و زبان عربی را که در آن ضعیف بودم بهبود بخشم . زبان عربی آن سان که می پنداشتم سخت نبود ، ولی دیدم زبان قرآن ، زبان قلب است ؛ مگر خدا آن را باز کند .

اگر در انشاء و عربی ضعیف بودم ، در عوض در نقاشی و رسم فنی به قول سهراب سپهری ، « مختصر هوشی و سر سوزن ذوقی » داشتم . نقاشی را بدون کلاس و معلم ، دیمی وار شروع کردم . البته دیده بودم خواهر بزرگترم چگونه طراحی می کند . تابلوهای دایی بزرگم را هم در خانه خودشان و اقوام دیده بودم . در ضمن دایی مادرم ، مرحوم آشتیانی شاگرد کمال الملک و استاد نقاشی دانشکده هنرهای زیبا بود . پس دلیلی نداشت از قلم مو به دست گرفتن واهمه ای داشته باشم . من هم بدون مقدمه از رنگ و روغن شروع کردم و عصرها از مدرسه که بر می گشتم یک سره به سراغ سرگرمی محبوب ام می رفتم . با شناختی که از روحیه مهندسی پدر و اعتقادات دینی و سیاسی ایشان داشتم ، بدون آنکه مخفی کاری کنم ، علاقه ای هم نداشتم کارهایم را به ایشان نشان دهم . راستش فکر می کردم این کارها را لغو و لاطائلات بدانند !

روز تعطیل بود و من سرگرم تکمیل تابلویی بودم که از آثار شیشکین ، نقاش معروف روسی و متخصص تصاویر جنگل ، مدل گرفته بودم . سرم را که برگرداندم ، پدر را دیدم که با دیده دقت و تحسین به تابلو نگاه می کردند .

نفهمیدم از کی پشت سر من سبز شده بودند! با لحن مشوق و محبت آمیزی که هرگز تصور نمی کردم، سئوالات گوناگون می کردند، به گونه ای که احساس کردم می خواهند یاد بگیرند. اما بعد ها که نمونه ای از طراحی های دوران تحصیل شان را در فرانسه دیدم - به خصوص وقتی پرتله هایی را که از همین نقاش روسی و هم از «ون گوگ»، نقاش هلندی کشیده بودند، در اوراق بازمانده از زندان برازجان مشاهده کردم - فهمیدم آن روز ایشان را دست کم گرفته بودم!

از آن به بعد، هر وقت مرا در حال نقاشی می دیدند، مدت ها نظاره می کردند و با نگاه مهربانی که در ارتباطات جدی روزانه کم تر نمود پیدا می کرد، آن را پیگیری می نمودند. آن تابلو مطابق آماری که در پشت بوم یادداشت کرده بودم ۵۶ ساعت وقت گرفت. سال بعد پس از توفیقی که در مسابقات نقاشی منطقه به دست آورده بودم، آقای کاشفی، ناظم مدرسه - که همه امور را زیر مدیریت خود داشت - خواست اگر تابلوی جدیدی دارم برای مسابقات سراسری دبیرستان های تهران عرضه کنم. من هم همان را تحویل دادم. پس از چندی یک روز مرا از کلاس احضار کرده و با هیجان و خرسندی بسیار بشارت داد که کار تو را برگزیده اند و قراری گذاشت تا به اتفاق نزد مسئول مسابقات برویم. شخص مذکور - که نام و عنوانش را به خاطر ندارم - ابتدا با سئوالات گوناگون می خواست اطمینان حاصل کند تابلو کار دیگری نیست. سپس با سخنانی که مسلم می دانست موجب استقبال و افتخار من خواهد بود، مژده داد که قرار گذاشته ایم روز اعلان نتایج و افتتاح نمایشگاه، شما این اثر را به وزیر فرهنگ تقدیم نمایید!

به کلی جا خوردم! از یک طرف به کاری که برای آن زحمت کشیده بودم علاقه داشتم و نمی خواستم به سادگی به کسی که او را نمی شناختم تقدیم کنم؛ از طرف دیگر، جذبه ناظم بسیار جدی و آن مقام اداری مانع می شد حرف دلم را بزنم؛ همین قدر گفتم که چون تابلو را به دیوار اطاق پذیرائی خانه زده ام اجازه بدهید از پدر و مادرم اجازه بگیرم!

وقتی جریان را برای پدر گزارش دادم، از انتظار غیر اصولی آن ها، که به نوعی رشوه محسوب می شد، عصبانی شدند و گفتند غلط کرده اند! نمی خواهد جوابی به ایشان بدهی! روز بعد بی رو درباستی مطلب را با ناظم مدرسه در میان گذاشتم و او اظهار تأسف کرد!

روز بعد از اعلان نتایج با هیجان بسیار به نمایشگاه رفتم تا کسب اطلاع کنم! منتظر بودم اثر خود را در ردیف اول بینم، ولی حتی آن را در ردیف آخر هم ندیدم، سرانجام پس از پرس و جوهای بسیار، آن را در میان آثار پس زده در زیر زمین یافتم!؟

اشاره ای در قسمت قبل به درس « رسم فنی » کرده بودم . فکر می کنم اشتیاق و استعدادی هم که در این زمینه احساس می کردم ، مرا به انتخاب رشته مهندسی کشاند ، ولی در این جا نیز نقش پدری ، کارساز و تعیین کننده بود.

سه ماه تعطیلات تابستانی کلاس دوم دبیرستان را در گوشه ای از حیاط خانه مان حصیر بافی می کردم ! آفت دوره نوجوانی ، بیکاری و پرسه زدن در کوچه و خیابان و مشکل والدین ، برنامه ریزی برای اوقات فراغت فرزندان است . اول تابستان که شد ، پدر پیشنهادی به من کرد تا در ازای مبلغی – که در آن زمان برای من قابل ملاحظه بود – طرحی را که برای یک خانه موقت حصیری جمع شو تهیه کرده بودند ، به اجرا درآورم . این طرح که جایگزین چادر و خیمه می شد ، برای مسافرت و استقرار در باغ و صحرا بسیار مناسب بود .

از صبح که بیدار می شدم مثل شاگرد مغازه ای که موظف است در دکان را باز کند ، لوله های حصیر را باز می کردم و به بافتن و تبدیل آن ها به صفحات منظم تا غروب آفتاب می پرداختم . پدر هم پس از بازگشت از اداره ، هم چون استاد کاری که به کارگاه سرکشی می کند ، با دقت کارهای انجام شده را کنترل می کرد و به آزمایش و سرهم کردن اجزاء بافته شده می پرداخت .

این طرح هیچ وقت به تولید انبوه نرسید ، هنوز هم نمی دانم از ادامه آن منصرف شدند یا همه اش بهانه ای بود برای سرگرم کردن من ! ؟

پدر یک خاطره از یک مقنی (کسی که چاه آب حفر می کند) را برای ما تعریف کرده بودند . می گفتند او که به تجربه دریافته بود محلی که از او خواسته اند در آن حفاری کند فاقد آب زیرزمینی است ، یک سره به مالک مزرعه قر می زد که شما در این جا به آب نمی رسید ! و ارباب که از این همه بهانه گیری خسته شده بود ، گفت : پدر آمرزیده ، گیرم که من به آب نرسم ، تو که به نان می رسی !! ... اگر آن طرح هم به جایی نرسید ، من هم کارگری را تجربه کردم و هم به مزد خود رسیدم .

تابستان سال بعد ، پدر برای شرکت در نمایشگاه بین المللی بلژیک و برخی برنامه های علمی مرتبط با کارشان در دانشگاه ، برای مدتی به همراه مادر از ما دور شدند . باز هم تعطیلات بود و ترس از تلف شدن اوقات عمر ! قبل از سفر اسم مرا در سه کلاس نوشته بودند : کلاس ماشین نویسی ، کلاس رانندگی و کلاس مکانیک اتوموبیل ! در هیچ یک از این کلاس ها کسی را در سن و سال خود ندیدم . اصلاً هیچ کدام برای تفنن نیامده بودند ؛ همه شان حرفه ای بودند . معلم رانندگی می گفت : پسر جان تو که در این سن نمی توانی

تصدیق بگیری ، چه فایده ای دارد زحمت می کشی ؟ شاگردهای کلاس مکانیک اتوموبیل هم رانندگان سیل از بناگوش در رفته ای بودند که می خواستند برای اخذ گواهینامه درجه یک رانندگی کامیون و اتوبوس امتحان فنی بدهند ! البته امروز اوضاع خیلی فرق کرده است ؛ پدران زیادی را می توان یافت که چنین توجهاتی دارند ، ولی در آن زمان نادر بود .

از سفر که برگشتند ، یک روز سر سفره ، نگاهی به ما کردند و گفتند ، شما مگر نمی خواهید مسافرت بروید ؟ . . . ما که هیچ وقت جدای از خانواده و به پای خود سفر نرفته بودیم ، از این سؤال تعجب کردیم و منظورشان را نفهمیدیم . سکوت ما را شکستند و به من گفتند : دست خواهرانت را بگیر و دسته جمعی چند روزی بروید شمال ! . . . من ؟ . . . ما ؟ . . . کجا ؟ . . . همه ما مبهوت شده بودیم . مادرم که یکه خورده بودند ، گفتند: یعنی چه ؟ مگه ممکنه ؟ . . . اینا تا شاه عبدالعظیم هم تا حالا نرفته اند ، چه جوری ؟ کجا بخوابند؟ چی بخورند ؟ ممکنه گم بکنند ، ممکنه اونا رو بدزدند ! و . . .

با اطمینان و استحکام می گفتند : بچه ها ماشاء الله بزرگ شده اند ؛ زری که دختر عاقل و کاملی است ؛ عبدل هم برای خودش مردی شده است ؛ نترسید ، راه بیفتید ، کار مشکلی نیست ؛ وقتی شروع کردید همه چیز آسان می شود ؛ به خدا توکل کنید .

مرسدس بنز گازوئیلی ۱۶۰ که سواری کرایه رایج آن روزگار بود ، سر بالایی جاده شمال را با تخته گاز طی می کرد و من بغل دست راننده ، در حالی که هر سه خواهرانم در پشت نشسته بودند ، به جای آن که به جنگل های اطراف نگاه کنم ، یک سره حواسم به راننده بود تا مبادا از آینه به عقب نگاه کند !

به بابل که رسیدیم ، از گاراژ کرایه ها تا پیدا کردن مسافرخانه و رفتن به رستوران و گردشگاه ها و ادامه سفر به شهرهای ساحلی تماماً تجربه ای بزرگی برای ما بود ؛ هرچند غیرت آقا داداشی نمی گذاشت یک لحظه این اعصاب لعنتی آرام بگیرد !

هر سه تابستان سیکل دوم دبیرستان به کسب تجربه های گرانقدری در زمینه امور ساختمانی گذشت . شرکت «یاد» که اسم اش خلاصه « یازده - استاد اخراجی - دانشگاه» بود ،^۸ اجرای ساختمان کارخانه روغن کشی زیتون را در نزدیکی شهر رودبار گیلان به مقاطعه گرفته بود . پدر که مدیر عامل آن شرکت بود ، مرا با حقوق ماهیانه ۳۰۰ تومان به کارگاه فرستاد . دوری از خانواده ، زندگی کارگاهی در کنار کارگران و

مهندسين ، به خصوص دو سه تا دانش جوی رشته ساختمان که برای کارآموزی (استاژ) آمده بودند ، زمینه ساز انتخاب رشته تحصیلی آینده من شد .

من که قبلاً اعتماد به نفس هم صحبتی با شاگردان کلاس بالاتر را نداشتم ، اینک با رئیس کارگاه که سن اش بیش از دو برابر من بود ، دوستی صمیمی شده بودم و در کارهای حسابداری و پرداخت مساعده و حقوق کارگران به او کمک می کردم از این که گه گاه کامیونی هم با راننده در اختیار من می گذاشت تا مواد غذایی و ما یحتاج هفتگیِ دفتر را از شهر رشت - که در ۶۰ کیلومتری ما قرار داشت - خریداری کنم ، احساس شخصیت و غرور می کردم .

پنجره های پروفیلی که برای کارخانه از تهران خریداری کرده بودند ، اغلب خوب باز و بسته نمی شدند و من اره و سمباده زدن و کار آهن گری را در چند هفته ای که موظف به اصلاح پنجره ها شدم آموزش گرفتم ، همین طور کارهای نجاری ، آسفالت ، بتن ریزی و ...

پدر با این پنجره ها ، پنجره های گشاده ای از واقعیت های کار و زندگی را برای من گشوده بود که باید در آن وارد می شدم . تابستان دو سال را با چنین تجربیات شیرینی که هم فال بود و هم تماشا سپری کردم . تابستان سال آخر مصادف شد با اجرای ساختمان خانه خودمان در خیابان ظفر قیطریه . پدر ، مرا که حالا برای خود جوجه مهندسی شده بودم ! به مرحوم مهندس کرمانی ، که مجری ساختمان بود ، معرفی کرد تا دم دست او شاگرد بنایی کنم ! و این چنین بود که به رشته ساختمان سوق داده شدم .

حیف که سال بعد پدر دستگیر و به ده سال محکوم شد ! نمی دانم چه درس هایی برای تابستان های بعد برای ما داشت ؛ هرچند با رفتن اش درس های بزرگتری به ما داد و ساختن های دیگری را از سر گرفت !

حالا که همه حرف ها حول محیط مدرسه دور می زند ، به جاست که هم از « درس اخلاق » و تأثیرات عمیق استاد عزیزمان دکتر یدالله سبحانی یادی بکنم و هم از نقشی که پدر در این مورد ایفا کردند .

دبیرستان البرز ، که در آن زمان به کاخ البرز ، یا مدرسه جردن^۹ معروف بود ، مجهزترین و پیشرفته ترین مدارس کشور محسوب می شد . برای ما مهم تر از معلمان ، زمین های متعدد برای انواع ورزش ها ، سالن سرپوشیده و چهار زمین فوتبال بود ! مساحت کنونی آن بسیار تقلیل یافته است ، ولی در آن زمان که از غرب تا خیابان پهلوی (ولیعصر فعلی) ادامه داشت و از شمال ، پلی تکنیک کنونی با همه وسعت اش ، شبانه روزی مدرسه محسوب می شد !

در سال ۱۳۳۸ مرحوم دکتر سحابی که تجربه ای طولانی در آموزش و پرورش داشت و مدتی هم معاونت وزارت فرهنگ را قبول کرده بود ، دبیرستان کمال را در نارمک به قصد ادغام دین و دانش با سرمایه مردم خیر تأسیس نمود . با روابط بسیار برادرانه و عمیقی که میان ایشان و پدر برقرار بود ، کاملاً طبیعی به نظر می رسید که من هم باید به آن مدرسه می رفتم . دبیرستان کمال امروز از بهترین مدارس تهران است ، ولی در زمان تأسیس ، در مقایسه با البرز ، بسیار عقب بود . بنابر این برای من چنین تغییر و جابجایی و ترک دوستان قدیمی بسیار دردناک بود ؛ ولی چاره ای جز تحمل نمی دیدم ؛ هرچند با جذب پدر و روابط جدی که میان ما برقرار بود ، جرأت اعتراض هم نداشتم ، ولی ناخشنودی خود را در خانه همواره به مادر بیان می کردم . بالاخره یک روز که با لحن نیمه طلبکارانه ای نا رضایتی خود را با پدر در میان گذاشتم ، صریحاً گفتند که : « مدرسه البرز را هم من برای تو انتخاب کرده بودم » !

در آن زمان ، راه دسترسی به نارمک و مناطق شرق تهران ، فقط از مسیر فوزیه (امام حسین فعلی) و خیابان تهران نو بود . تلخی این تغییر یک مسئله بود ، طی کردن این مسافت از خیابان ظفر ، با دوچرخه از مسیر ناهموار و بیابانی که بعد ها ۴۵ متری سید خندان در آن امتداد ساخته شد ، مسئله ای دیگر .

هر چند در آن زمان ، هنگامی که سربالایی راه شمیران را در بازگشت به خانه رکاب می زدم ، هر از گاهی به تصمیم یک جانبه پدر با دیدی انتقادی می اندیشیدم ، ولی امروز که به گذشته نگاه می کنم ، حاضر نیستم درس اخلاق روزهای پنجشنبه دکتر سحابی را که تا عمق جان مان اثر می کرد و تا چند روز مست و سرخوش مان می کرد ، با هیچ مدرسه ای عوض کنم . می بینم که هیچ سربالایی رفتن و عرق ریختن بی نتیجه نیست !

دیروز یکی از دوستان می گفت ، شما با این سن و سال و قلب عمل کرده ، ماشاء الله ورزش و کوهپیمایی را ترک نکرده اید ! گفتم : شکر خدا که هنوز می تپد و می توانم راه بروم . راستش « درس ورزش » و دوست شدن با طبیعت را نیز از پدر فرا گرفته ام که از همان دوران کودکی ، هر صبح جمعه ما را به کوه می برد تا جسم و جانمان را به جاذبه های طبیعت بسپاریم و کمی جست و خیز کنیم ! حتی زمان امتحانات هم اگر می خواستیم خانه بمانیم ، می گفت : « جمعه که روز درس خواندن نیست ، بسه دیگه ، سوسک می شید ! برین بیرون ، سری به فامیل بزنین » !

چه خاطره زیبایی با خواهران در روزهای برفی زمستان در ارتفاعات شمال تهران به همراه پدر برای من باقی مانده است ، و چقدر یاد آوری مسئولیت هایی که برای جمع آوری هیزم ، درست کردن چای ، کباب کردن

سیب زمینی و . . . به هریک از ما می داد شیرین است . پدر تا روزهای آخر عمرشان راه پیمایی روزهای جمعه را ترک نکردند و این البته سوای نرمش و ورزش های سبکی بود که هر روز صبح به آن عادت داشتند.

« بسیار کم صحبت و خجالتی است ، در پاسخ به سئوالات ، به بله یا نه اکتفا می کند و هیچ وقت تمایل به ادامه صحبت ندارد » !

جمله فوق، مضمون ^{۱۰} یادداشتی است که پدر در دفترچه مربوط به گزارش دوران کودکی فرزندان ، در بخش مربوط به عبدالعلی حوالی هفت سالگی مرقوم داشته اند . در صفحات دیگر نیز از کم رویی و کم حرفی شواهد دیگری ارائه داده اند که همگی نگرانی ایشان را در آن دوران نشان می دهد . خوشبختانه این را خبر نداشتند که هر وقت مهمان داشتیم ، من مدت ها در دستشویی ته حیاط مخفی می شدم تا مبادا کسی صدایم کند !

البته در محیط مدرسه ، میدان دار و مسلط بر هم سالان بودم و در گفت و گو از مسائل مربوط به نسل خودمان چیزی کم نمی آوردم و حرف و حدیث هایی برای گفتن داشتم ، ولی در برابر بزرگ ترها نمی دانم چرا اعتماد به نفس خود را از دست می دادم .

نه تنها در دوران کودکی ، در نوجوانی و جوانی نیز هنوز حریمی برای حرف زدن در میان جمع بزرگ تر از خود احساس می کردم . به خاطر دارم مرحوم محمد علی رجایی که علاوه بر تدریس ریاضیات در مقطع دوره دوم دبیرستان کمال ، مسئولیت فعالیت های فرهنگی ، اجتماعی خارج از دروس مدرسه را به عهده گرفته بود ، از سال ششمی ها ، چهار پنج نفر را که گمان می کرد بتوانند علاوه بر رسیدگی به درس های سال آخر ، کارهای فرهنگی هم بکنند برگزیده بود . در جلسه مشترکی به هر کدام ما تکلیف کرد ، در هفته های آینده به نوبت درباره موضوعی به مدت پانزده دقیقه صحبت کنیم . برای من موضوع « عفت » را انتخاب کرده بود . من که هرگز درباره آن مطالعه نکرده بودم و اصلاً نمی دانستم ایراد سخنانی چه آداب و اصولی دارد ؟ . . . وقتی نوبت من رسید با کمال شرمندگی گفتم ، نتوانستم چیزی برای گفتن تهیه کنم !

قاعدتاً وضع به همان منوال باید ادامه پیدا می کرد ، ولی دست تقدیر الهی رقم رحمتی زد و راه ها را به تدریج هموار کرد و امروز که به توفیق پروردگاری که قلم و بیان را آموخت ، با بضاعت اندک خود و خرده نانی که از خورجین پدر و مربیانی هم چون طالقانی و شریعتی و سحابی و دیگران بر گرفته ام ، سفره سخنان

خدایی آن ها را در سرزمین های دور به سلیقه خود پهن می کنم : شکر رزقی را که رب رحیم ارزانی کرد می گذارم .

از افق امروز که به دیروز نگاه می کنم ، در این جا نیز باز مستقیم و غیر مستقیم ، سایه پدری را در صیورت و تغییر حالت خود مشاهده می کنم ؛ از اصرارشان برای مشارکت دادن من در مجالس و میهمانی هایی که با هم کاران و هم فکran شان داشتند و آشنا کردنم در دوران دبیرستان با محافل انجمن های اسلامی دانش جویی و اجتماعات گسترده آن ها . همین ارتباطات و آشنایی ها بود که وقتی به دانشگاه رسیدم ، به دلیل تجربیاتی - که به ندرت برای کسی پیش می آید - گروه هایی را در زمینه های سیاسی و مذهبی - حتی ایران گردی - سازمان دهی کردم . از همان دوران بود که تمرین سخن گفتن را با اعضای اصلی انجمن اسلامی دانش جویان از طریق گزارش خلاصه کتابی که در ظرف ماه خوانده بودیم آغاز کردم . دانشگاه که تمام شد ، ترس من هم از حرف زدن در میان جمع ریخته بود . همان سال به سفر حج رفتم . پس از بازگشت ، پدر از من خواست در جمع وسیعی که به این مناسبت دعوت کرده بود ، درباره تجربه و دستاوردهای سفر حج سخنرانی کنم ...

پدر ، در سال های آخر زندگی شان اصرار داشتند کلاس قرآن صبح های پنجشنبه در انجمن اسلامی مهندسی را در کلاس چهارشنبه عصر ایشان ادغام کنم و شرکت کنندگان را یک کاسه کنیم . من مدت ها به بهانه عدم تطابق وقت شاگردان ، ولی در واقع به دلیل تفاوت شیوه ها ، طفره می رفتم . راستش ایشان « پا به پای وحی » را با شیوه تدبری و علمی پله پله تفسیر می کردند و می خواستند من هم به این کار ملحق شوم ، ولی می دیدم جوان هایی که به کلاس قرآن مراجعه می کنند ، مطالب بسیار ساده تری را در ارتباط با نیازهای اجتماعی خود جست و جو می کنند . پدر می گفتند ؛ مفسران قرن ها مسائل ارشادی را گفته اند ، نسل امروز باید نکات تازه ای کشف کند . ولی من با وجود ارزش فوق العاده ای که برای آن کار قایل بودم ، جاذبه ای در میان جوانان برای این نوع تحقیقات نمی دیدم .

سرانجام در یکی دو سال آخر عمرشان خواستند با حضور خودشان من درس شان را ادامه دهم . می دانستند چندان ذوق و انگیزه ای در آن شیوه علمی آماری ندارم ، به همین دلیل هم تا چندین جلسه محور مطالبی را که می خواستند گفته شود قبلاً به من می دادند ، با تذکرات بعد از کلاس هم کاملاً مواظب بودند از کلی گویی و استناد به آیاتی که هنوز زمان پرداختن به آن نرسیده است خودداری کنم ، سپس از شرکت در

کلاس خودداری کردند و از دور به مراقبت از آن پرداختند و سرانجام ، قالب تفسیر را به کلی رها ساخته و خود با قلب و قلم و قدمی که در تفسیر عملی قرآن کوشیده بودند ، به سوی نازل کننده آن سفر کردند .

آقای مظاهری ، پدر زن ارجمند می گفت : روزی که برای خواستگاری به خانه ما آمدی ، نمی دانستیم چگونه تحقیق کنیم ؛ گفتیم ساده ترین کار آن است که به پدرش ، که معروف به « صداقت » است ، مراجعه کنیم ! . . . آدرس ایشان را بعد از پرس و جوی بسیار پیدا کردم . وقتی به اتاق کارشان در طبقه دوم ساختمانی در خیابان سوم اسفند وارد شدم ، استقبال متواضعانه و گرمی کردند و همین که فهمیدند برای چه سوالی سراغ شان آمده ام مدتی خندیدند و پس از مدتی سکوت که مرا بی تابانه در انتظار پاسخ گذاشته بودند ، با لحنی مطمئن و آرام جواب دادند . . . و من امروز به پاسخ حساب شده پدر در آن روز آفرین می گویم ! چرا که در خواستگاری اگر عیبی از عیوب پسر گفته شود ، ازدواجی صورت نمی گیرد و پدر زن ، پشت سرش را نگاه نمی کند !! و اگر هم تعریف کنند ، دردسری برای اختلافات احتمالی بعدی برای خود درست کرده اند و متهم به دروغ گویی می شوند ! پاسخ حکیمانه پدر همین بود که فقط نقش خود را نشان دهند ، آن هم نه با اثبات فداکاری ها ، بلکه با نفی فرو گذاشتن ها ، فقط گفته بودند : « من عبدالعلی را بد تربیت نکرده ام ! »

نمی دانم پدر زنم پیام این پاسخ را که فقط فاعلیت تربیت ، و نه قابلیت آن را می پوشاند ، در آن روز چگونه دریافت کردند ؟ در حقیقت پنجاه درصد پاسخ را گرفته بودند و به تحقیق خود برای شناخت طرف دیگر سکه باید ادامه می دادند !

شکر خداوند ستار العیوب را که امروز می توانم با تمام وجود شهادت بدهم که اگر وادی وجود من ظرفیت آن سیل جاری را نداشت ، ولی نقش پدری ، بی عیب و نقص بود .

ما را و ملت ما را خرسند کرد ؛ خدایش از او خرسند باشد ، که رضوان الله بالاتر از بهشت است .

۱ - تهیه شده برای یادنامه دهمین سالگرد درگذشت شادروان مهندس بازرگان

۲ - سوره نمل ، آیه ۱۹ .

۳ - نوشته آندره زیگفرید (فرانسوی) ناشر : شرکت سهامی انتشار .

۴ - در نامه ای برای این قلم که بعدها همراه کتاب سازگاری ایرانی چاپ شد .

۵ - نوشته دکتر صادق زیبا کلام .

۶ - دبستان قائم مقام واقع در خیابان سعدی شمالی به مدیریت مرحوم عبدالحسین طه ، مدیر دلسوز و دانا و بسیار پر جاذبه .

۷ - اشاره به سخن یکی از اقوام سببی که پس از استماع عرایض این قلم در یکی از محافل دینی عنوان کرده بود .

۸ - بعد از کودتای عناصر وابسته به دربار به کمک آمریکا و انگلیس در ۲۸ مرداد ۱۳۲۲ و به باد رفتن دستاوردهای ملی شدن صنایع نفت ، این عده به خاطر اعتراض به قرارداد جدید کنسرسیوم نفت که منافع ملت را به تاراج می داد ، توسط حکومت کودتا از دانشگاه اخراج شده بودند .

۹ - جردن نام موسس آمریکایی آن بود که هم چنان مجسمه او در اتاقی در مدرسه باقی است .

۱۰ - متأسفانه این دفترچه ، همراه با مدارک خصوصی غیر سیاسی دیگر ، هم چون : آلبوم های عکس ، پرونده دسته بندی شده نامه ها ، کتاب های قرآن پژوهی چاپ نشده ، نوارهای سخنرانی و صدها سند دیگر در اسفند سال ۷۹ از منزل و محل کار نویسنده و بنیاد فرهنگی بازرگان توسط سربازانی گمنام !! به یغما رفت! امیدوارم روزی این اسناد که جنبه ملی دارد عودت داده شود !